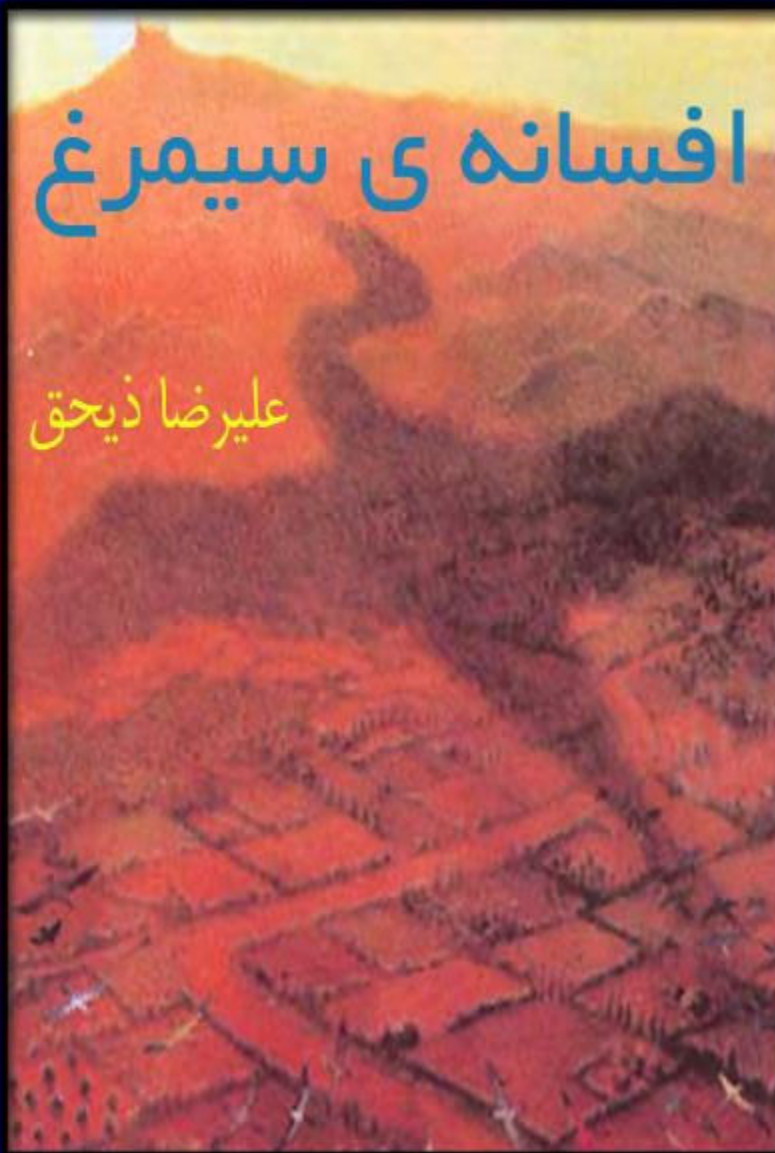


افسانه ی سیمرغ

علیرضا ذیحق



افسانه ی سیهرغ

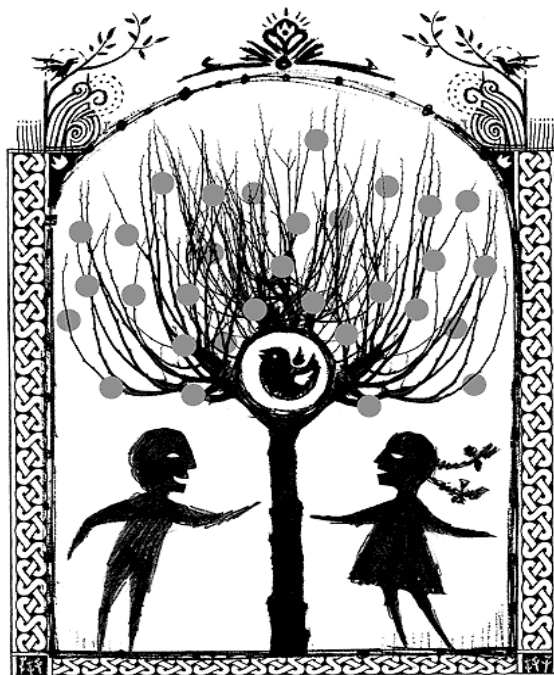
علیرضا ذبحق

قصه ای برای کودکان و نوجوانان

تصویرگران :

پاتریک بنسون Patrick Benson ، کمال طباطبایی ، پژمان رحیمی زاده ، فرشید شفیعی ، علی هاشمی شهرکی

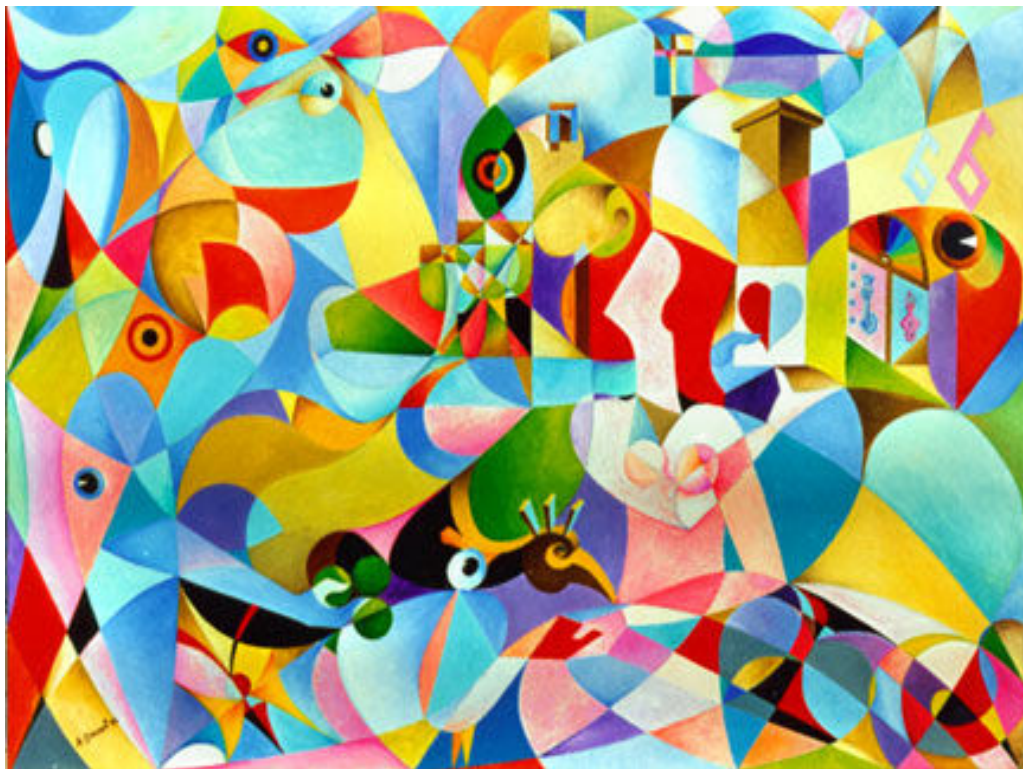
آماده ی چاپ : 1387 نسخه ی الکترونیکی : 30-08-2008



افسانه ی سيمرغ

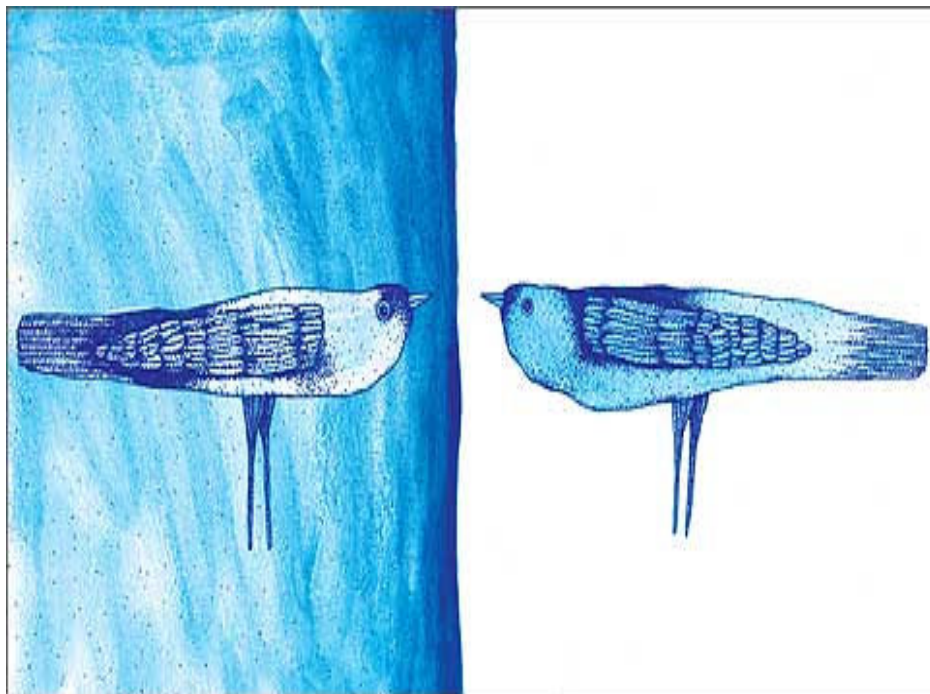
روزي روزگاري دنيا پر از پرنده بود. پرنده ها هم مثل ما آدمها بودند . غمها داشتند و دردها . شادي هم داشتند . حتي جشن و عيد و عروسي. اما هيچ كسي احساس خوشبختي نمي كرد . بعضي ها ثروت داشتند و اما خيلي چيز ها مثل فرزند ، سلامتي و دوست خوب نداشتند و مي گفتند بدبختيم . بعضي ها هم از سلامتي و زن و فرزند و مهرباني ، همه چيز تو زندگي شان

بود و اما چون ثروتي نداشتند آنها هم مي گفتند بدبختيم . پرنده ها شده بودند حسود همدیگر و براي به دست آوردن چیزهايي که نداشتند و يا مي خواستند زيادتر داشته باشند هر کاري مي کردند . شهر پرشده بود از دزد و طمعکارو دروغگو. اما در آن دنيايي که به چشم همه ، شيرين و زيبا بود پرنده اي بود به نام هما که زياد فکر مي کرد . فکرو خيال زياد باعث شده بود که او تو مغازه ي عطاري اش عوض فروش دارو و ادويه ، مشغول نوشتن کتابي شود که شايد بتواند راز خوشبختي رادرآن توضيح دهد . هما آنقدر نوشت و نوشت که از ته دل روزي آهي کشيد .



آه او انقدر بلند بود که همه تو دنیا آن راشنیدند . در دنياي كوچك آنها که فقط جوجه ها آن را بزرگ مي دیدند همه دور او جمع شدند . طوطي و کبک و طاووس و بلبل و حتي مرغ بوتيمار که لب دريا بود ، آمد که ببیند چه خبر است . دید که همه غمگین اند و به خاطر بدبختي شان غم مي خورند . بوتيمار تعجب کرد و به کبک گفت :

" تو چرا غمگيني ؟ توکه خوشبخت تر ازما هستي و هرچه گرگ درنده و روباه مکّار تو بيابان است بخاطر تکه اي گوشت، خبرچين و نگهبان قصر تو هستند چرا مي نالي ؟ تو که در دنيا اين همه معدن طلا و جواهر داري چرا دلگيري ؟"



کبک که تو پیشانی اش چین افتاده بود گفت :

" من هم مثل همه ، يك جورهايي حال وروزم خوش نيست . پول و قدرت دارم و اما دلم آرام نيست . حتي گرگها و روباه ها مرا ، پادشاه خود مي دانند و حاضرند خواهرها و برادرهاي خودرا نيزاگر دستور من باشد بي هيچ رحمي لت و پار کنند . اما حيف كه عمر من تمام مي شود و دنيا روزه روزجوانتر. لعل و گوهر و مرواريد و جواهر ، هر روزه قيمتش مي رود بالا و افسوس ، كه خواهم مرد و كاخ ها ومعدن ها وحجره هاي زرگري ام به دست اين و آن خواهد افتاد . مخصوصا گرگها و روباه ها كه آنها را اصلا دوست ندارم . زيرا ميدانم كه آفرين ها و دعا هایشان همه دروغ است و اما بازهم ، دوست دارم كه تعريف و توصيف هایشان را بشنوم و همگي گوش به فرمان من باشند . آري برادر ، بدبختي من نيز اين است. "

مرغ بوتيمار رفت سراغ طوطي و گفت :

" تو پس چه مي گويي ؟ تو آن قدر شيرين سخني كه شكارچي ها ، تورا هم كه مي گيرند در آتش اجاق كبابت نمي کنند . در قفسي از طلا و نقره ، نان و آبت مي دهند و تا هستي عزيز دلشان مي شوي و اين خوشبختي ، چيز كمي نيست . "

طوطي دمي جنباند ويا قطره اشكي كه در چشمانش وول مي خورد گفت :

" من هم دلم تنگ است و دنيا براي من بد آهنگ .معني چيزهايي را كه نمي دانم تکرار مي کنم و اين کار ، اذيتم مي کند . مغزي تو سرم است كه انگار فكر كردن بلد نيست . چيزهايي يادم مي دهند و اما نمي دانم خوب است يابد . فقط مي دانم كه خسته ام و بايد ، چاره اي بکنم . "

بلبل كه بر شاخساري نشسته و آواز قشنگش بلند بود پريد پايين و وارد بحث شد :

" ديدم بوتيمار داشت به من اشاره مي کرد و در نظرش ، من از همه خوشبخت ترم . اما اينطوري نيست! عاشق که باشي کارت واويلاست . از ته دل عاشق گلها هستم و بخاطر رنگ وبويي که دارند مرتب آهنگ و ترانه مي سازم واما تا نزديک مي روم که بخوانم ، عوض خوش و بش با خارهاي خود زخم مي زنند . دلم آنقدر پر خون است که نگو و نپرس !"

پر وبال طاووس که درزير نور آفتاب به هزار رنگ مي زد تکاني خورد و آمد جلو و با عصبانيت دادکشيد :

" همه فقط بلديد حرف بزويد و وراجي کنيد وبعد که تشنه يا گشنه تان شد برويد سر خانه زندگي تان و باز از فردا ، روز از نو روزي از نو . بگذاريد خيال همه ي تان را راحت بکنم . من نيز بيچاره ام. ناز و اطوار دارم و خود پسند و مغرورم . فکر مي کنم که زيباتر و خوشرنگ تر از من و زباني که به آن حرف مي زنم پرنده اي تو دنيا پيدا نمي شود ! اما حالا که دنيا را گشته ام و عمري از من گذشته ، مي فهمم که تمام عمر خود در اشتباه بوده ام . اصلا تو بگو بوتيمار ، تو درت چيست ؟ "

_ " درد من تشنگي است و بس. "

- " توکه شب وروزت را کناربرکه ها ، درياها و رودخانه هايي ! مگر مي شود که لب آب بود و تشنه ماند ؟ "

- " بدبختي من اين است که مي ترسم جرعه اي از آب اقيانوس هم اگر بخورم ، آب آن تمام شود . نه ازچشمه مي توانم آب بخورم و نه از دريا . حتي به قدر تشنگي هم نمي توانم آبي بچشم . منتظر باران مي مانم و در ميان رگبار ، دنبال گودالهايي مي گردم با آبهاي راکد و بدبو . اصلا خودم نمي گويم شما بگويد آيا من پرنده ي بد شانسي نيستم؟"



بوتیمار رو به هد هد کرد که همه اورا حکیم و دانشمند می دانستند و اما خیلی کم حرف بود. به او گفت :

- خوش به حال تو که زمانی عزیز دردانه و نامه رسان حضرت سلیمان بودی و از خیلی رازها خبر داری ! تو وقتی در دل آسمان پرواز می کنی و به زیر هر خاک و تپه ای، هرچه آب و چشمه ی پنهان است می بینی، حتما که دردی هم تو دلت نیست . واقعا خوش به حال تو!

- کاش که من هم مثل خیلی ها چیزی حالی ام نبود و این قدر تو فکر فرو نمی رفتم . هرچه که بیشتر بفهمی و بدانی دردت هم بیشتر است . مثلا و وقتی می بینم بعضی ها فقط به این خاطر کار خوب انجام می دهند که مردم را فریب دهند و از آنها به به بشنوند دلم سخت می گیرد. حتی می دانم که این همای خوش قلب نیز که و وقتی سایه اش را روی کسی می اندازد شانس و خوشبختی را برای مدتی هم که شده به دیگران هدیه می

کند ، خودش قد يك کوه ، درد دارد. زندگي اش قصه دارد و تو قصه ،
هزارغصه ي بي زبان . اصلا مگر مي شود که غصه نداشت و آه کشيد ؟



هما که از اين سرو صداها گوش اش پر بود و در ميان آن همه هممه چيزي
نمي شنيد رفت نشست بالاي صخره اي بلند و ازهمه خواست که ساکت
باشند. پرنده ها که هما را خيلي دوست داشتند و اورا گيس سفيد دنياي
خود مي دانستند يکهو ، آرام گرفته و گوش به حرفهاي اودادند :

_ ناله و فریاد از بیچارگی ، حرفی تازه نیست . چیزی که مهم است گرفتن يك تصميم است . اگر راست مي گوئيد و دلتان غم دارد و مي خواهيد که خوشبخت با شيد بايد جرأت داشته باشيد. بيايد متحد شده و باهم از هفت شهر خطرناك بگذريم و برسيم به خدمت سيمرغ . اما براي رسيدن به آنجا ، مشکل اصلي ما انتخاب يك راهنماست . كسي که راه رابشناسد و مارا تا پيش سيمرغ ببرد و اما به شرطي که اعتماد ما ، اورا مغرور نسازد . فکر نکند که چون ما به او رأي داده ايم حتما که از همه ي پرنده ها برتر است . پرنده ها که تعدادشان از هزار بيشتر بود سينه پف کرده و از او خواستند که رهبرشان باشد و انها را به پيش سيمرغ ببرد تا راز خوشبختي را از او پيوسند . از آنجا که پرنده ها هرگز اتحادي نداشتند و هرکسي عاشق قوم و قبيله ي خود بود ، از اين گفته پشيمان شده و کار کشيد به انتخابات و تبليغات و رأي گيري . پولها خرج شد و سرها شکست و آخر سر ، " هد هد " شد راهنماي پرندهگان .



او گفت :

- راهي پرخطر و ترسناك پيش روي ماست و اين سفر ، سفر آساني نيست .
درست است كه باديدن سيمرغ ، براي هميشه احساس خوشبختي
خواهيم كرد اما رفتن و رسيدن به انجا هم ، دل و جرأت مي خواهد.
پرنده ها كه دل شير پيدا كرده و آرزوي همه ديدن سيمرغ بود يكصدا گفتند :
_ وقتي كه باهمه ي تلاش ها ، دعوها و حقه بازي هايي كه مي كنيم باز
احساس خوشبختي نمي كنيم ، زندگي هيچ ارزشي ندارد . ما ها تصميم
خود را گرفته ايم و به دنبال تو ، تا ديار سيمرغ خواهيم آمد .
پرندهگان در دل آسمان آبي بودند كه ديدند از خاك و كوه آتش مي جهد
و بدجوري تشنه ي شان است . از هد هد خواستند كه آنها را به دره اي باصفا
برده و نگذارد كه از تشنگي تلف شوند كه هد هد گفت :
- بايد كه صبور باشيد و تشنگي را تحمل كنيد كه اين هنوز آغاز راه است و ما
تازه در شهر عشق هستيم .



بعضی از پرنده ها غر زده و گفتند :

- غمگین بودن بهتر از سوختن است و ما از راهی که آمده ایم بر می گردیم .
خیلی ها اما بی آنکه بترسند از میان دود و آتشی که از دهانه ی توپ ها و
تفنگ های آدیان بلند بود گذشتند و در لبه ی مرز آنقدر کشته و زخمی
دیدند که با خود گفتند :

- صد رحمت به ما پرندگان که میان دعوا، حداقل کاکلی نیش می گیریم و
هرگز خون همدیگر را نمی ریزیم . آن هم سر خاکی که صدها بار خط کشی
شده و باز می خواهند خطی نو بکشند . راستس این آدمها چقدر عاشق خط
کشیدند ؟

از شهر عشق که گذشتند رسیدند به سرزمینی که یا پر از بتخانه بود و یا پر
از مردمانی که بتخانه ای نداشتند و ولی فکر و ذکرشان به بت هایی بود که
تو ذهن شان تراشیده بودند و از آنها کمک می خواستند . نقاش ها
و مجسمه ساز هایی هم بودند که مرتب شکل فرشته ها را تو درودیوار
کشیده و حک می کردند که هم پول گیرشان می آمد و هم مردم به آنها
آفرین می گفتند . عده ای دوست نداشتند که از بت پرستان عقب بمانند و
پشت سرشان بگویند که اگر خدایی یا خدایانی دارید پس کو ؟ معبدها را از
نقش و نگار ها پر می کردند و از بت پرست ها دوری می گزیدند که یعنی ما
حق ایم و شما ناحق . از اینکه هر قومی با اعتقاد خودش مشغول بود راضی
بودند و اما همه از ترس اینکه مبدا طایفه و دسته ای به حکومت برسد و
دیگران را از حق خود شان محروم کند شروع کرده بودند به تشکیل گروه ها و
حزب هایی که هرگز نگذارند تا قدرت و حکومت ، در دست يك نفر یا گروهی
خاص باشد که هر وقت چنان شده بود ، حتی اجازه نداده بودند که دیگران به

کار و کاسبی خودشان برسند و یا هرکسی به رنگ و مَدی لباس بپوشد که خودش دوست دارد . برخی از پرنده ها از اینکه آنها هم می توانستند در آن سرزمین صاحب حزبی و حقی باشند و به نوبت هرکدام روزی برای خود رئیسی شوند و پول و پله ای به هم بزنند ، دلشان نیامد که از آنجا بروند. ماندند و هر کدام طرفدار بتخانه و معبدی شدند تا هم دلشان آرام گیرد و هم اینکه اگر روزی حقی را ناحق کردند و کیلی از گروه خود داشته باشند که نگذارند تا جرمشان ، آنها را گرفتار قفس کند .

دهها پرنده ماندنی شدند و صدها پرنده راه افتادند و با عبور از کوهای یخ و دریاهاي منجمد ، رسیدند به شهری که آنجا نه کسی آرزویی داشت و نه فردی می خواست با نیرنگ و کلک ، سر دیگری کلاه بگذارد و بیشتر از دیگران داشته باشد . همه به حق خود قانع بودند و با همسران و فرزندانشان ، بخور و نمیر زندگی می کردند. البته بعضی از جوانان، آنجا هم شورش می کردند و مخالف آن طرز زندگی بودند. ولی چون داروغه ها فوری با گازهایی اشک آورو باتون های شوک آور سر می رسیدند ، هرگز فریادشان به جایی نمی رسید .

از پرنده ها صدتا بیشتر بودند که دیدند از اینجا بهتر، مکانی نمی شود پیدا کرد . بدون هیچ زحمت و ترسی از کشکول درویشان آب خورده و از مزرعه ها دانه می چیدند و چون جوان هم نبودند ، آشوبی نمی کردند که پشت میله ها گیر بیفتند . اما از پرنده ها ، يك عده هم بودند که آرزوهای بزرگی داشتند و فقط خوردن و خوابیدن و در بی خبری زندگی کردن ، روح و جسمشان را راضی نمی کرد . چشم به افق های دور دوخته و با همه ی خستگی ها ، همچنان شوق رفتن داشتند .

هد هد که هنوز به عهد و پیمان خود وفادار بود به پرنده هایی که همراه او در دل آسمان پرواز می کردند گفت :

- سر راهمان به سرزمینی می رسیم عجیب و باورنکردنی . اژدها و فرشته و دیو و هرچه خزنده است و جهنده ، لباس آدمیت به تن دارند و مثل آدمها سخن می گویند . همه به بك زبان حرف می زنند و خدای همه یکی است . بتخانه ای آنجانیست و معبدها هم همه يك شكلي اند و نقش و نگاری تو در و دیوارها نیست . حتی کسی را نمی بینی که بخواهد جور دیگری لباس بپوشد و یا که بخواهد خود را به رنگ دیگری درآورد و مثلا يك آدم بگوید که من از دیو بهترم و یا که فرشته بگوید من از آدم . فقط يك چیز درد آور آنجا هست که آن هم مغرور شدن به میزان عبادتی هست که هرکس ، در کنار کار و زندگی اش انجام می دهد. اینها را می گویم که وقتی به آنجا رسیدیم ، زیاد معطل نشویم و از زن و مرد هرکس که می خواهد بماند و هرکس که دوست دار بار سفر ببندد که هنوز راهی دشوار و طولانی در پیش داریم . خیلی از پرنده ها که تا اینجا هم خود را زورکی رسانده بودند بی رودرواسی گفتند :

- اگر مشکل فقط غرور است و این غرور ، ما را به سوی جنگ و خونریزی نمی برد برای ما کافی است . خوشبخت کامل هم نشدیم زیاد مهم نیست . همینکه احساس خوشبختی خواهیم کرد برای ما کافیست . در همان قلب آسمان بودند که بعضی ها را ه خود را جدا کرده و ماندنی ها ماندند و رفتنی ها رفتند . آنها که هنوز شوق دیدار سیمرغ در سرشان بود ، رسیدند به سرزمینی که پر از نور بود و رنگین کمان های هزار رنگ . پرندهگان حس کردند که نه وزنی دارند و نه غمی. حتی رنج سفر نیز از تن آنها به یکباره خارج شده بود . چند تایی از پرنده ها چنان دچار حیرت و تعجب شدند که حتی خود را نیز فراموش کردند . انگار که بی حس و بی درد بودند و خوشبختی کامل ، در نوری بود که چشمانشان را خیره می کرد . حسرت

اينکه چرا زودتر به آن شهر نرسیده اند ، تنها چيزي بود که به آن فکر مي کردند .

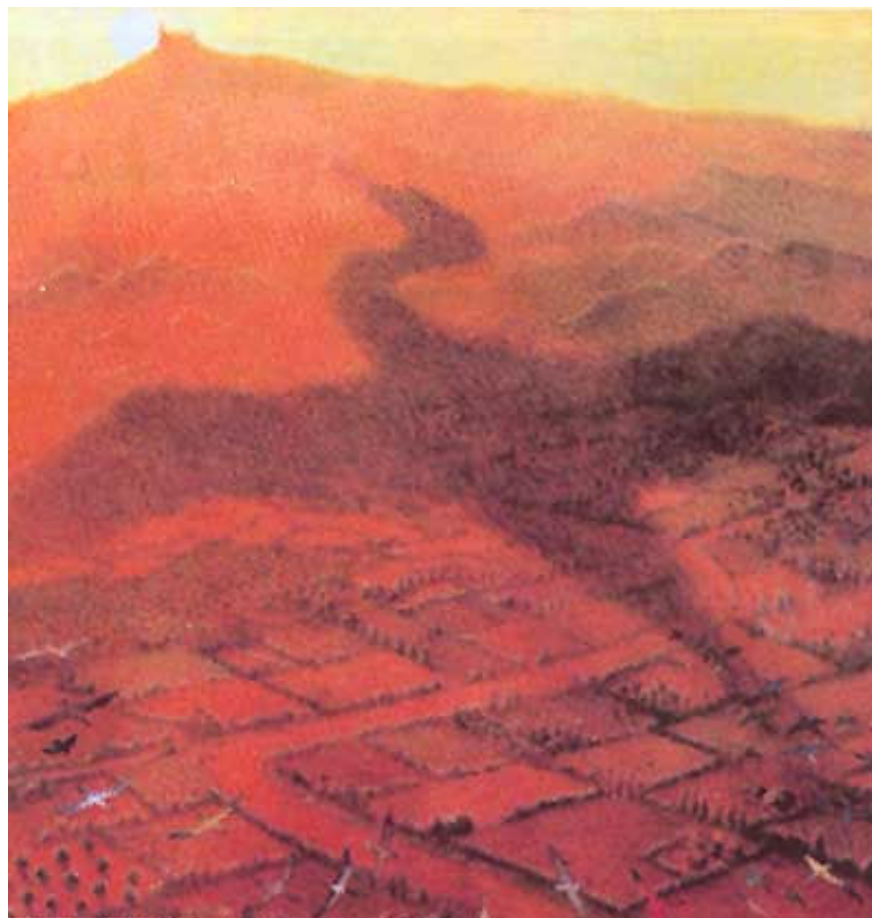


هد هد که به سختي توانسته بود هشياري خود را باز يابد جلد و قبراقي ، بال گشوده و همراه آنها که مي خواستند تا سرچشمه ي خوشبختي بپرند در قلب آسماني که لکه ابري هم نداشت تا اوج ها رفت و رسيدند به جايي که شهر سيمرغ بود و آخرين مقصدشان . سيمرغ راکه هم پيدا بودو هم ناپيدا ، پيدا کرده و هما که همه ي عمرش را تو مغازه نشسته و براي آموزش خوشبختي کتاب نوشته بود گفت :

- راه دشواري هم اگرآمده ايم انگارکه اصلا راهي نيامده ايم . نه خسته ايم و نه غمگين و نه حتي وزني ورنگي داريم و شده ايم عينهو نورو روشني . دنيايي که ما ازآنجا آمديم و فکر مي کرديم همه ي دنياست جز دشتي سر سبز نبود .



در بین راه شهرها دیدیم و آدمها و موجوداتی که هرگز آنها را ندیده بودیم .
همه اسیر حسادت ها و طمع های خود بودند و اگر هم عاقل و نیکویی بود
فکر همه به کتاب رکوردها بود تا در هر چیزی از بدی گرفته تا خوبی، نام خود
را یک جوری در فهرست اولین ها ثبت و ضبط کنند . ما ها که از این وضعیت
غمگین و دلخور بودیم و می خواستیم همه خوشبخت باشند به این سفر
آمدیم که تا راز سعادت را بیاموزیم و به جهانیان ارمغان ببریم .



نداي سيمرغ ، نيتي شد و افتاد تو قلبشان و با آن نيت برگشتند که خود را نگاهی کنند که دیدند از هزاران مرغ همسفر، فقط سي مرغ مانده اند و بس. در وجود و سایه ي خود، سيمرغ را دیدند و درسيماي سيمرغ ، خود را . خوشبختي واقعي رابه دست آورده بودند و در قلب آنها جز نور محبت ، چيزي نبود .

www.kitab.blogfa.com

zihagh@yahoo.com